

سینما و افق‌های آینده
جست‌وجویی در آرا و افکار سید مرتضی آوینی
حسین معززی‌نیا

واحد
نشر واحد

فهرست

۹.....	پیش درآمد: به یاد می آورم....
۲۹.....	درآمد: دوسه نکته و ملاحظه
۳۵.....	فصل یک: امروز کدام آوینی را می شناسیم؟
۵۳.....	فصل دو: هویت ایرانی در تقابل با فرهنگ جهانی
۷۵.....	فصل سه: سؤال اول: سینما چیست؟
۹۵.....	فصل چهار: از آینده ی جادو تا عالم هیچکاک
۱۳۱.....	فصل پنج: داستان گویی در سینما
۱۶۱.....	فصل شش: آینه سانی در برابر واقعیت
۱۸۱.....	زندگی نامه
۱۹۱.....	مقالات ضمیمه شده
۱۸۳.....	آنها که می خواستند به آسمان بروند
۲۰۳.....	سینما در برابر تجلیات دینی
۲۱۳.....	تعابیر و اصطلاحات
۲۱۹.....	اعلام

به یاد می آورم...

متوجه شدم چطور همه همیشه می گن «دم رو غنیمت بشمر»؟
نمی دونم، ولی یه جورایی به نظرم قضیه برعکسه. می دونی، انگار لحظه
است که ما رو غنیمت می شمره. آره، می فهمم، لحظه ثابته. انگار همیشه
همین حالاست، نه؟

آخرین گفت وگوهای پسرانگی (ریچارد لینکلتر)

۱

اول صدایش را شنیدم. خودش را بعد دیدم. آن صدای روایت فتح
را نمی گویم. آن صدای پنجشنبه شب های نوجوانی منظورم نیست.
صدایش را پشت تلفن شنیدم در حالی که می گفت: «نشر نو منتشرش
کرده، ولی مثل این که چند وقته پیدا نمی شه توی کتاب فروشیا. شاید
یکی از بچه های خودمون بتونه قرض بده شما بخونی ش.»

اسمش وقتی یادم ماند که اولین شماره‌ی سوره سینما را خریدم و خواندم. ویژه‌نامه‌ی سینمایی مجله‌ی سوره را که بعد از نهمین جشنواره‌ی فیلم فجر درآمده بود، با طرح جلدی که رنگ‌های تند زرد و قرمز و بنفش داشت، و مقالاتی علیه دو فیلم جنجالی محسن مخملباف. اولین بار آن‌جا بود که اسم غیرعادی نویسنده‌ی آن مقالات را به خاطر سپردم: سیدمرتضی آوینی. یادداشت‌های دیگری هم در آن ویژه‌نامه بود با امضای مسعود فراستی و فرهاد گلزار. خیلی مانده بود تا بدانم فرهاد گلزار، همان سیدمرتضی آوینی است، صاحب آن صدای روایت فتح هم.

هامون را که دیدم، مجله‌ی فیلم خریدنم منظم شد. از تابستان ۱۳۶۹. می‌خواستم از هامون سر در بیاورم و تنها مرجعی که می‌شد پیدا کرد نوشته‌های مجله‌ی فیلم بود. تا قبل از تماشای هامون در اولین روزهای اکران، آدم مهم سینمای ایران برایم محسن مخملباف بود. نه فقط فیلم‌هایش، بلکه حوض سلطون و باغ بلور هم برایم جذاب بود. هرچه نوشته بود خوانده بودم. همه‌ی شماره‌های جنگ سوره را به خاطر فیلم‌نامه‌ها و داستان‌های مخملباف خریده بودم. جنگ سوره، گاهنامه‌ای بود که پیش از راه افتادن ماهنامه‌ی سوره منتشر می‌شد. به خاطر همان، از وجود جایی به نام حوزه‌ی هنری باخبر شده بودم. کتاب‌ها و نوارهای موسیقی حوزه را می‌خریدم، مجله‌ی سوره را گاهی می‌خواندم، و حالا رسیده بودم به ویژه‌نامه‌ی سینمایی‌اش، که هم به مخملباف می‌تاخت، هم به هامون، هم به دیگران. نام سردبیر ویژه‌نامه، سیدمرتضی آوینی بود که در سرمقاله‌اش «وضع کنونی سینمای ایران و جشنواره‌ی فجر»، «فیلم‌های عرفانی»، «جریان روشنفکری»، «تفکرات حاکم بر فرهنگ

و هنر کشور» و «سیاست‌گذاری‌های مدیران سینما» را یکجا مردود می‌دانست. سرتاته آن ویژه‌نامه را خواندم، بعضی مقالات را چند بار. ابتدا با فاصله. از دور. مردد بودم. نوشته‌ها برایم غریبه بودند. می‌خواندم که بفهمم منطق این‌ها برای مخالفت چیست. با خودم می‌گفتم این چند نفر چه اندازه نامهربان و خشن‌اند. اما در خواندن دوباره، به این فکر می‌افتم نکند راست می‌گویند. نوع نگاهشان شباهتی به نوشته‌های مجله‌ی فیلم نداشت. چند ماه طول کشید تا بتوانم با زبان و نگاه غیرعادی‌شان کنار بیایم.

۴

دومین شماره‌ی سوره سینما چند ماه بعد درآمد. اواخر سال ۱۳۷۰. ویژه‌ی فیلم‌نامه‌نویسی بود. یک گفت‌وگوی بلند داشت با بهروز افخمی. مصاحبه‌ای مفصل درباره‌ی همه‌چیز. گفت‌وگوکننده، آخر مصاحبه از افخمی خواسته بود ده فیلم‌نامه‌ی برگزیده، ده فیلم مورد علاقه، ده نمایشنامه‌ی برجسته و ده رمان محبوبش را نام ببرد. بین رمان‌ها انتخاب دوم افخمی جنایت و مکافات بود که خوانده بودم، ولی انتخاب اولش را اصلاً نمی‌شناختم: مرشد و مارگریتا. روز بعد، کتاب‌فروشی‌های خیابان انقلاب را زیرورو کردم. همه‌شان تکرار کردند این کتاب مدت‌هاست نایاب است. عاقبت دیدم از این مغازه به آن مغازه رفتن فایده‌ای ندارد. چند هفته بعد، نمی‌دانم چگونه به ذهنم رسید تلفن بزنم به دفتر مجله‌ی سوره و از خودشان سراغ بگیرم. تصمیم عجیبی بود. امید چندانی نداشتم کسی جواب درستی بدهد. تیری بود در تاریکی. به شماره‌تلفن چاپ‌شده در صفحه‌ی اول مجله زنگ زدم، فهمیدم تلفن‌خانه‌ی مرکزی حوزه‌ی هنری است. درخواست کردم وصل کنند به مجله‌ی سوره. خانمی گوشی را برداشت. گفتم خواننده‌ی مجله‌ام، می‌خواهم از

کسانی که ویژه‌نامه‌ی سینمایی اخیر را منتشر کرده‌اند سؤالی ببرسم. گفت رفته‌اند و در اتاقشان قفل است، اما اگر بخواهید می‌توانم سؤالتان را از سردبیر مجله ببرسم. گفتم دنبال راهی برای پیدا کردن نسخه‌ای از رمان مرشد و مار گریتا می‌گردم! خانم منشی مکث کرد، شنیدم دارد با کسی حرف می‌زند، بعد گفت آقای آوینی همین جا هستند، یک لحظه گوشی... ناگهان صدایی از آن طرف خط گفت: «حال شما خوبه؟ نشر نو منتشرش کرده، ولی مثل این که چند وقته پیدا نمی‌شه توی کتاب‌فروشی. شاید یکی از بچه‌های خودمون بتونه قرض بده شما بخونی‌ش. آقای نقاش‌زاده که اون مصاحبه رو انجام داده فعلاً کمتر میاد دفتر مجله، ولی فردا اگه تلفن بزنی می‌تونسی با همکارش، آقای روزبهانی صحبت کنی.»

عایدی‌ام از یک تلفن تصادفی، فقط بیش از توقع نبود؛ به کلی شگفت‌انگیز بود! یادم نیست چه پاسخی دادم. حیرت‌زده شده بودم از شنیدن صدای همان کسی که تا پیش از این، فقط از طریق خواندن جملاتش و دیدن اسم چاپ‌شده‌اش برایم موجودیت پیدا کرده بود. انتظار نداشتم یک تلفن الایختگی به دفتر مجله، به گفت‌وگو با سردبیر بینجامد.

۵

بهار بود که برای اولین بار دیدمش. بهار ۱۳۷۱. تا پیش از آن، چند نوبت رفته بودم دفتر سوره. طبقه‌ی چهارم ساختمانی در تقاطع دو خیابان سمیه و ویلا. اولین بار رفتم تا از حمید روزبهانی مرشد و مار گریتا را بگیرم. تلفنی صحبت کرده بودیم، گفته بود صبر کنم تا کتاب را از مسعود نقاش‌زاده بگیرد و برایم نگه دارد. روزی که رفتم، مرشد و مار گریتا را که تحویل داد، پرسید چه می‌کنم و چه کاره‌ام. گفتم کلاس چهارم دبیرستانم، نقدفیلم می‌نویسم و می‌دهم به روزنامه‌ی کیهان، در

صفحه‌ی سینمایی‌شان چاپ می‌کنند. آن سال‌ها فقط کیهان، صفحه‌ی سینمایی هفتگی داشت. دعوت کرد نمونه نقد‌هایم را بیاورم تا بدهد به دبیر سرویس سینمای مجله که نگاهی بیندازد، شاید بتوانیم همکاری کنیم. پیشنهاد کرد فعلاً در پیاده کردن نوارهای مصاحبه کمک کنم. با علاقه قبول کردم. یک مصاحبه را پیاده و تنظیم کردم، همراه چند تا از نقد‌هایم بردم و دادم به او. گفت وگویمان همیشه در ورودی دفتر مجله انجام می‌شد، روی چند مبل قهوه‌ای رنگ، مقابل میز منشی. یک هال کوچک با چهار ضلع مساوی که اتاق انتظار محسوب می‌شد و محل نشستن مهمان‌ها. چند دفعه‌ی اول همان جا می‌نشستم و صبر می‌کردم تا حمید از اتاق سرویس سینما بیرون بیاید. هرچه لازم بود ردوبدل می‌کردیم و من می‌رفتم. آشنایی‌ها و تعارف‌های اولیه که تمام شد، همکاری‌ام که با مجله شروع شد، می‌رفتم داخل اتاق سینما. اتاقی که انتهای دفتر، دست چپ قرار داشت و ته اتاق، میزی بود پنهان‌شده پشت چند فایل چوبی که محل نشستن مسعود فراستی بود. دو میز دیگر هم در اتاق بود که یکی مال حمید بود که به مسعود در جمع و جور کردن مطالب کمک می‌کرد، دیگری مال هرکس که پشتش بنشیند. صاحب دائمی نداشت.

یک روز عصر که وارد آن اتاق شدم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم، دیدم مردی روی صندلی کناری‌ام نشسته، روبه‌روی میز فراستی. با مو و ریش جوگندمی، پیراهن راه‌راه آبی و سفید، و چشمانی خندان. روزنامه‌ای دستش بود، یک پایش را روی پای دیگر انداخته بود که گاهی تکانش می‌داد، و نمی‌دانم چرا کفش‌های سبزش توجهم را جلب کرد. شاید چون یک پایش را تکان می‌داد. چند دقیقه که گذشت، از گفت‌وگویش با دیگران فهمیدم خودش است؛ آقای سردبیر است؟ شروع کردم به برانداز کردنش. با بقیه حرف می‌زد و می‌توانستم وانمود

کنم بنه این دلیل نگاهش می‌کنم که به حرف‌هایش گوش می‌دهم. ولی چشمم به او بود و با خودم حرف می‌زدم: این مرد خوش مشرب خوش پوش خوش چهره چرا تناسبی با آن نویسنده‌ی آتشین مزاج ندارد؟ چرا سگرمه‌هایش در هم نیست؟ چرا کفش‌هایش سبز، خنده‌هایش بلند، و صدایش قشنگ است؟

حساب و کتاب‌های ذهنی‌ام که تمام شد، در انتظار لحظه‌ی مناسب ماندم تا چیزی بگویم. دلم می‌خواست با او حرف بزنم. اولین جمله‌ام، باز هم از موضع یک خواننده بود؛ سومین شماره‌ی سوره سینما تازه درآمده بود، متن سخنرانی جنجالی‌اش در سمینار بررسی سینمای پس از انقلاب، و پرسش و پاسخ‌های بعدی‌اش را به دقت خوانده بودم. تا سکوت برقرار شد، گفتم در آن سمینار چه سخت گذشته به شما! سرش را از روی صفحه‌ی روزنامه چرخاند طرف من، ابروهایش را به لبه‌ی بالای عینکش نزدیک کرد، قبل از این که پاسخی بدهد، با نگاهش انگار می‌پرسید شما؟ نگفتم که کسی نیستم جز یک خواننده‌ی ساده. فقط نگاهش کردم. مکثی کرد و گفت: «بله دیگه، جنس ناجور بودم اون وسط. همه رو عصبانی کرده بودم» و خندید.

دو سه روز بعد، صبح اول وقت در همان اتاق و روی همان صندلی، تنها نشسته بودم منتظر آمدن بقیه. وارد دفتر مجله که شد، از همان ورودی، دم میل‌ها نگاهی انداخت ببیند کسی در اتاق هست یا نه. از دور من را دید. مستقیم آمد تا ته اتاق، دست داد، گرم و خندان، احوالپرسی کرد! از این لحظه بود که گرفتارش شدم.

دیدار بعدی، دوباره در همان اتاق بود. دوسه هفته بعد. روی همان صندلی نشسته بود، اما من مقابلش روی صندلی کنار میز مسعود فراستی.

دو نقد کوتاه نوشته بودم برای شماره‌ی جدید مجله. برای این شماره، کارم با پیاده کردن نوار گفت‌وگوهای مفصلی با سازندگان از کرخه تا راین شروع شده بود. فیلم برداری فیلم، تازه تمام شده بود و قرار بود تا پیش از تمام شدن مونتاژ، مجموعه مطالبی درباره‌اش منتشر شود. یک پرونده‌ی ۱۵ صفحه‌ای برایش تدارک دیده شده بود که همه‌ی گفت‌وگوهایش را پیاده و تنظیم کرده بودم. دو نقد فیلم هم نوشته بودم، یکی درباره‌ی دو نیمه‌ی سیب (کیانوش عیاری) و دیگری درباره‌ی پوتین (عبدالله باکیده). نشسته بودم روی صندلی، و فراستی می‌گفت که نقد پوتین را نپسندیده. مطلب را پس داد و گفت: «در نمی‌آد رئیس. فایده نداره.» آوینی که روبه‌روی ما نشسته بود، نگاهی انداخت و با خنده گفت: «مسعود داری مطلب رو رد می‌کنی؟» فراستی گفت: «بده. خودش هم می‌دونه. یه یادداشت دیگه نوشته درباره‌ی دو نیمه‌ی سیب، صریح، شفاف، اگه بخونی باورت نمی‌شه این نوشته. ولی این یکی به درد نمی‌خوره.» آوینی خندید و گفت: «شما به دل نگیر، این آقای فراستی بی‌رحمه». بلندتر خندید و به فراستی گفت: «ای بی‌رحم!» فراستی خیلی جدی گفت: «نه مرتضی، باید کار کنه روی مطلب.» آن متن را چندین بار بازنویسی کردم و در نهایت، هر دو در همان شماره چاپ شد. در شماره‌ی مردادماه ۱۳۷۱ که روی جلدش عکسی از علی دهکردی با ماسکی روی صورت در زمینه‌ای سبزرنگ قرار داشت. در فیلم از کرخه تا راین.

یک شب، بعد از ساعت هشت، بدون قرار قبلی رفتم دفتر مجله، دیدم خلوت است و همه رفته‌اند. سرک کشیدم و در یکی از اتاق‌ها از دور چشمم به آقای سردبیر افتاد که ایستاده بود، داشت آماده می‌شد برود. با خجالت سلام کردم، جویری که یعنی می‌دانم وقت بدی است، مزاحم نمی‌شوم. با صدای بلند گفت: «مجله امروز چاپ شده، دیدی؟» گفتم:

«نه، ندیدم.» و البته که هیجان داشتم ببینم. کیف سامسونت مشکی‌اش را از روی زمین برداشست و گذاشت روی میز، درش را باز کرد و مجله را درآورد، آمد بیرون اتاق و گفت: «بیا، یه دونه دارم.» گفتم: «شما داشتید می‌بردید خونه، من فردا میام می‌گیرم.» با خنده گفت: «نه، بگیر، دو تا نقد از شما توش چاپ شده.»

مجله را گرفتم، خداحافظی کردم، با خجالت آمدم توی راهرو و با سرعت از پله‌ها آمدم پایین. راه‌پله‌ها زیر پایم نبودند. چهار طبقه را پایین نیامدم؛ ماندم توی همان ورودی، روبه‌روی سردبیری که تک‌نسخه‌ی تازه چاپ‌شده‌ی مجله را از کیفش درمی‌آورد می‌دهد دست جوانکی که یادداشت‌های ناشیانه‌اش برای اولین بار در سوره چاپ شده.

۷

لحظه‌ها، لحظه‌ها، لحظه‌ها... موقعیت‌های ساده‌ای که نمی‌گذرند. می‌مانند. منقضی نمی‌شوند، حیاتشان ادامه پیدا می‌کند. انگار همیشه همان لحظه است. انگار مدام، از نو زاده می‌شوند. لحظه‌هایی که مجرد از قبل و بعدشان، باقی می‌مانند:

چند هفته است علی لاریجانی به وزارت ارشاد منصوب شده. از طرف سوره وقت مصاحبه گرفته‌ایم، قرار است فردا ساعت ده صبح در ساختمان وزارت ارشاد باشیم. خداحافظی می‌کنم بروم، آقای سردبیر می‌گوید: «فردا صبح رو یادت نره. نه‌ونیم میدون بهارستان باش.» می‌گویم: «آخه فردا صبح امتحان دارم.» می‌گوید: «امتحان؟! چه امتحانی؟» می‌گویم: «امتحان نهایی دارم. سال آخر دبیرستان.» با حیرت می‌گوید: «تو مگه دبیرستان می‌ری؟!»